

## داستانهای عامیانه فارسی

[۲۱]

### بهار دانش

به طور قطع برای کسی که بخواهد بهار دانش را جزء داستانهای «عامیانه» فارسی تعداد کند، نخست بار قدری تأمل و تردید رخ می‌دهد. زیرا این کتاب، با انشای متکلف، سجعها و تجنیسها و موازنه‌ها و دیگر صناعتهای لفظی که در نگاشتن آن مراعات شده، و شعرهای جالبی که از شعرای بزرگ ایران و هندوستان برای آراستن آن به استشهد آمده است - دست کم از لحاظ سبک نگارش و نوع انشاء - نمی‌تواند داستان عامیانه باشد و در جزء اینگونه داستانها تعداد شود.

اما در عین حال هنوز تعریف داستان عامیانه روشن نشده است. در حقیقت کدام داستان را می‌توان «عامیانه» خواند؟ البته تردید نیست که حسین کرد و سلیم جواهری و بدیع الملك و شاهزاده هرمز، بی‌هیچ‌لا و نعم از داستانهای عامیانه به شمار می‌آیند و از سوی دیگر کتابهایی نظیر مرزبان نامه و حتی کلیله و دمنه و سندبادنامه نیز - به عللی که بحث در آنها خارج از موضوع است - هیچگونه وجه مشابهتی با داستانهای عامیانه ندارند.

اما در بین این دو دسته کتاب‌های داستان و افسانه، کتاب‌های دیگری وجود دارد که ممکن است برای کسی که در کار طبقه‌بندی کردن آنهاست تردد خاطری ایجاد کند.

مثلاً هزار و یکشب، یا آن داستانهای بدیع و انشای منسجم و محکم و آن شعرهای زیبا که برای ترجمه فارسی آن به دست یکی از استادان سخن فارسی برگزیده شده و در واقع بهترین شعرهای زبان فارسی به‌مناسبت ترین صورتی در آن جای گرفته است، آیا داستان عامیانه است؟ و اگر داستانی را علاوه بر توده مردم «خواس» نیز مطالعه کنند دیگر نمی‌توان آنرا عامیانه خواند؟

به طور خلاصه، بعضی کتابها یا مجموعه‌های داستان وجود دارد که فصل مشترک بین داستانهای عامیانه به معنی واقعی کلمه و داستانهای ادبی است و در میان کتابهایی که در هندوستان نگاشته شده است، از اینگونه تألیفها بسیار می‌توان یافت و بهار دانش نیز یکی از آنهاست.

این مجموعه داستان - که در ایران امروز چندین شهرتی ندارد - به قدری در هندوستان و در نزد فارسی‌خوانان هند شهرت و محبوبیت دارد که می‌توان ازین لحاظ آنرا در جزء کتابهای درجه اول شمرد.

مردم فارسی‌دان هند این کتاب را با شوق و رغبت بسیار می‌خوانند و از روزی که

فن چاپ در هندوستان رواج یافته ، به کرات و مرآت این کتاب به طبع رسیده و بسیاری از مؤلفان از نام و سبک انشای آن تقلید کرده‌اند<sup>۱</sup> .

در ایران نیز در نزد منشیان دوره قاجار - خاصه آنانکه به تصنع و تکلف و پرداختن سجعها و آرایش انشای خویش اهمیت می‌دادند - بهار دانش سخت مطلوب و مرغوب بود ، تا بدانجا که با وجود طبعهای مکرر از آن ، بسیاری از منشیان آن را به خط خویش نوشته و با خود داشتند .

با آنچه تا کنون مذکور افتاد ، گویا دیگر بحث در باب سبک نگارش کتاب لزومی نداشته باشد ، خاصه آنکه در پایان این مقال قسمتی از آن را نیز نقل خواهیم کرد و نمونه‌ای از آن به دست خواهیم داد .

مؤلف کتاب ، شخصی است به نام شیخ عنایت‌الله کنبو که به سال ۱۰۸۲ هـ ق در دهلی وفات یافته است .

بهار دانش به سبک داستانسرایی هندی ، یعنی نقل داستانی در میان داستان دیگر نگاشته شده است و ازین لحاظ کاملاً به کلیله و دمنه ، هزار و یکشب و چهل طوطی که تمام آنها ریشه هندی دارند شباهت دارد

داستان اساسی کتاب ، که قصه‌های طاری در چارچوبه آن محدود می‌شود عبارتست از داستان معاشقه جهاندار سلطان و بهره و ربانو .

ظاهراً اصل داستان به زبان سنسکریت بوده و مطالب آنرا جوانی برهن از روی روایت های هندی برای عنایت‌الله نقل کرده و وی آنها را به سبک منشیانه خویش نگاشته است .

بهار دانش دارای مقدمه‌ای است که محمد صالح کنبو برادر کوچکتر و شاکر عنایت‌الله بر آن نوشته است . این محمد صالح نیز خود از ادیبان معروف هندی است و کتابی به نام «عمل صالح» در تاریخ مفصل شاه جهان از وی به یادگار مانده است . محمد صالح این کتاب را در ۱۰۷۰ هـ ق به پایان آورده . *شانی و مطالعات فرنگی*

چنانکه گفتیم سبک نگارش بهار دانش متکلف و مصنوع است و نویسنده در آن بیشتر به آرایش الفاظ و عبارات توجه داشته است . اما در عین حال حکایت‌های آن از روایاتی است که بین مردم هند زیانزد بوده و از جهت محتوی همانند بسیاری از داستانهای شکفت الف لیله و نظایر آنست و از همین روی ما آنرا در شمار «داستانهای عامیانه» معرفی کردیم .

اما نثر فارسی هندی نیز ، مانند شعر شاعران این سرزمین دارای نوعی غموض و ابهام و

۱- در همین سلسله مقاله ها کتابی دیگر به نام طراز دانش در جای خود معرفی خواهد شد . این کتاب به تقلید از بهار دانش نگاشته شده و نام آن نیز از بهار دانش تقلید شده است . نام کتاب معروف ابوالفضل بن مبارک شاه برادر قیزی و وزیر دانش گستر پادشاهان گورکانی هند - عیار دانش - که تحریری تازه و ساده از انوار سهیلی ملاحسین واعظ کاشفی است هم با نام این کتاب مشابهت و همانندی دارد . پس از ابوالفضل نیز درین اواخر شخصی کتاب وی را ساده و خلاصه کرده و آنرا «نگار دانش» نام نهاده است . در تمام این نامها نشان تقلید از بهار دانش ، برای استفاده از محبوبیت آن در بین خوانندگان هندی محسوس است .

تاریکی است و در نظر ما فارسی زبانان نامأنوس و غریب می‌نماید و بهار دانش نیز ازین ویژگی خالی نیست. عنایت‌الله این تألیف را به سال ۱۰۶۱ هـ ق به انجام رسانیده است و برادش درین باب در مقدمه کتاب چنین گوید:

« اکنون که قلم فیض اکتساب به برکت این ذکر دلنشین و بیان متین مانند نیشکر به راست مزگی علم گردیده و به یمن دستاویز این ستایش اندیشه تاب بهمان تیر چرخ انگشت‌نمای اهل رقم گشته بر آن سراسر است که به تحریر دیباچه این سواد اعظم قبول و اقبال که خرد معنی پرور به بهار دانش موسومش ساخته و در آغاز سال هزار و شصت و یک هجری صورت ترتیب پذیرفته، آوازه سخن تازه را آویزه گوش روزگار سازد.

« چون فروغ بخش الهام این تقریر و چهره گشای پیکر این تحریر کیفیت مهر ورزی رنگ افروز بوستان عشق و حسن شاهزاده و الامقدار جهاندار سلطان و چشم چراغ دوده دولت و عصمت بهره ور بانو و حکایات حسب حال این دو مهرپیشه وفا اندیشه است که به تفصیل رقم زده کلك معنی نگار... نبض شناس قلم؛ مزاج دان سخن عنایت‌الله که سخن را به او دوستی جانی است... گشته، بنده رهنورد جاده اتحاد، نمک پرورده حسن اعتقاد، خاک راه آل، محمد صالح که به آن پاك گوهر نسبت هم گوهری و شاکردی دارد، در تصویر نموداری از کیفیت و کمیت آن بدین صورت معانی طراز گردیده... » (بهار دانش، مقدمه، ص ۵-۴).

مقدمه کتاب با همین انشاء تاصفحة سیزده ادامه می‌یابد و سپس داستان با این عنوان و این عبارات آغاز می‌شود:

### آغاز داستان مشتمل بر حقیقت تولد سروجویبار خسروی جهاندار سلطان

« ملسم گشایان کنج اسرار و راز شناسان پیروده اسما این رقم تازه از جریده کهن روزگار استنباط کرده بدین نمط بر صفحه بیان ثبت نموده اند که در ایام سلف و زمان باستان در معالک و سعت آباد هندوستان جنت نشان صاحب افسری بود چون خورشید جهانتاب ساحت کیتی راد در ظل فرمان گرفته... الخ. (ص ۱۴-۱۳)

قهرمان این داستان نیز، مانند قهرمانان بسیاری ازینگونه داستانها شاهزاده است. آنهم شاهزاده‌ای که سالها پدرش در آرزوی داشتن فرزندی سوخته و سرانجام با توسل به نذر و نیاز و خیرات و مبرات خداوند عالم پسری بدو عطا فرموده است.

روزی جهاندار سلطان به شکار می‌رود و چون تاب آفتاب سوزان هند را نمی‌آورد ناگزیر رأی بازگشت می‌کند و در راه به باغی رسیده به درون آن می‌رود و در کنار جویبار جوانی زیبا نشسته می‌بیند. این جوان طوطی سخنگوی به همراه داشت که دل جهاندار سلطان بدو سخت مایل می‌شود و آنرا به بهائی کزاف از جوان باز می‌ستاند و به همراه خویش به قصر می‌آورد.

روزی جهاندار سلطان بایکی از پرستاران خویش مهر پرور نام که در زیبایی یگانه آفاق بود صحبت می‌داشت. مهر پرور به زیبایی خویش غرور شده لب به ستایش خویش کشود و طوطی که لاف و کزاف وی را شنید «تبسم» کرد. مهر پرور در باب دانستن علت تبسم

طوطی اصرار و ابرام را از حد به در برد و سرانجام طوطی حدیث زیبایی خیره کننده بهره‌ور بانو را در میان افکند و گفت :

« درین نزدیکی کشور است که در آبادی و معموری ... نسبت به ولایت قلمرو شما صدمه تبه بیشتر و بهترست و فرمانده آنجا دختری دارد بهره‌ور بانو نام که خورشید جهانتاب ... بی‌وساطت نقاب ... بر روی او نگاه نتواند کرد ... » (ص ۲۰).

شاهزاده باشنیدن گفتار طوطی به بهره‌ور بانو عاشق می‌شود و کسانی را مأمور می‌کند که تصویری از او به دست آورده نزدش بیاورند .

پس از آنکه شاهزاده تصویر بهره‌ور بانو را می‌نگرد اگر عشقش یکی بود هزار می‌شود و از تنهایی احوالش بدسوائی می‌کشد و آوازه شیدائیش به کوی و برزن می‌رسد و داستان بدین ترتیب آغاز می‌شود .

درینجا موقع طرح داستانهای فرعی و طاری فرا می‌رسد. پدر شاهزاده که از عاشق شدن فرزندش ملول و آزرده خاطر شده است نزد وی می‌رود و سرانجام رأی دانایان بر آن قرار می‌گیرد که « روز و شب نقلهای غریب و حکایات عجیب در مذمت زنان و بیوفائی طایفه ناقصه نسوان در خدمت این تازه اورنگ پیرای کشور چون بگذرانند شاید که مداوات شیدائیش را سودمند آید » (بهار دانش، ص ۲۹).

آنگاه هر يك از ندیمان به نزد شاهزاده می‌آیند و درین زمینه داستانی می‌سرایند و بدین ترتیب هفت ندیم شاه هفت حکایت در بیوفائی زنان و مکر ایشان بازمی‌گویند . اما این افسونه‌ها شاهزاده جوان را از کاری که در پیش گرفته است باز نمی‌دارد. ناگزیر پدرش به خواستگاری بهره‌ور بانو فرستاده‌ای کیل می‌دارد و فرستاده بی‌آنکه توفیقی یابد بازمی‌گردد .

درین هنگام جهاندار شاه خود تصمیم به سفر می‌گیرد و لباس شاهی از تن بر آورده جامه خاکساری بر اندام خویش می‌پوشد و به سوی دیار بهره‌ور بانو به راه می‌افتد و در راه به سیاحی کیتی بیما دوچار می‌خورد. سیاح که طوطی نیز هوش داشته است آن پرنده را برای کسب خبر از احوال بهره‌ور بانو می‌فرستد و خود افسانه‌های غریب بر سبیل موعظت برای شاهزاده باز می‌گوید و او را تا هنگام فراز آمدن طوطی مشغول می‌دارد. طوطی پس از مدتی تحقیق باز می‌آید و راه کار را به شاهزاده نشان می‌دهد و شاهزاده به دستور طوطی در لباس خاکساران به دیار پدر بهره‌ور بانو می‌رود و در همان هنگام که وعده وصل نزدیک شده است باز حوادثی این دو دل داده را از یکدیگر دور می‌کند و شاهزاده را به راه طلب دوست می‌راند .

پایان داستان نیز مانند تمام اینگونه داستانها معلوم است. جهاندار شاه بهره‌ور بانو را به چنگ می‌آورد و از نعمت وصال وی برخوردار می‌شود .

درین داستان، به هر مناسبت کوچکی داستانی نو آغاز می‌شود و گاه در میان آن نیز داستانی تازه مطرح می‌گردد .

داستانهای کتاب نیز از لحاظ زیبایی همه در یک سطح نیستند . بعضی از آنها بسیار

جالب توجه و دلنشین و عجیب و بعضی دیگر ضعیف و رکیک و عاری از مضمون و محتوی دلکش و گیراست .

یکی از نکاتی که باید درباره اشای این کتاب تصریح کرد آنست که نثر عنایت الله نیز، مانند داستانهای کتاب ، هموار و یکدست و در یک سطح نیست . در مواردی که مؤلف مجالی برای هنرنمایی می یابد و مسئله توصیف زئی زیبا یا باغ و چمنی دلنشین در میان می آید، یا فرضاً پادشاهی به شاه دیگر نامه می نویسد ، نثر عنایت الله به منتهای تصنع و تکلف می رسد . اما آنجا که متن قصه آغاز می شود، خود به خود انشای وی ساده تر می شود . عنایت الله نثر خویش را با شواهد بسیار از آیات قرآن کریم و احادیث نبوی و امثال عربی و فارسی و شعرهای معروف فارسی، خاصه شعرهای شاعران نامدار طراز اول مانند خواجه حافظ و شیخ اجل سعدی و نظامی و دیگران آراسته است .

در اسالت داستانهای بهاردانش، هیچگونه تردیدی نمی توان روا داشت . محیط هندوستان ، با تمام خصوصیت های خود درین داستانها تأثیر کرده است . هوای گرم و مه آلود، درویشان و مرتاضان، بوزینگان ، ماران عینکی و کفچه ساران زهر آکین ، طوطی ها و مرغان رنگارنگ ، فکر حلول و تناسخ و خیالبافیهای عجیبی که از دیرباز درین سرزمین عجیب و سحرآمیز رواج داشته ، تمام درین مجموعه داستان انعکاس یافته و آن را آئینه ای تمام نما از طرز فکر و روش زندگانی مردم هندوستان ساخته است .

گاه نیز در مطاوی داستانها به برهمنان و زندگانی آنان ، و کتاب مقدس هندوان ودا ( که درین کتاب «بیده» نامیده شده ) اشارتی رفته است .

بسیاری از داستانهای بهاردانش، بعدها در کتابهای دیگر مورد استفاده قرار گرفته و از آنها نقل و اقتباس شده است . مثلاً در «الف النهار» که نویسنده فرانسوی آن «پتیس دولاکروا Pétis Delacroix» مدعی بود نسخه فارسی آن را از درویشی ایرانی گرفته داستانی چند از بهاردانش اقتباس شده است : داستان شخصی که می توانست روح خود را از قالبی به قالب دیگر (حتی قالب جانوران و پرندهگان) انتقال دهد، و بیرنگی که ازین راه با شاهزاده باخت، داستان مردی که جعبه ای به دست آورد و به مدد آن بر آسمان پرواز کرد، داستان دلجو و متکاو کشتی و تعلین چوبین سحرآمیز ، تمام یا به عین یا با مختصر تغییری ازین کتاب در الف النهار راه یافته است .

نیز داستان دیوی که به صورت پیر در آمده و آدمیان را به شکل گوسفندان کرده و هر روز یکی از آنها را می کشت و می خورد و رهائی یافتن قهرمان داستان از چنگ او و کشتن دیو ازین کتاب به داستان سلیم جواهری و چهل طوطی و کتابی دیگر ( که اکنون نامش به خاطر من نیست ) نقل شده است .

ازین کتاب نسخه ای که در ماه دسامبر سال ۱۸۹۴ میلادی مطابق ۱۳۱۲ هـ ق در لکنهو بر روی کاغذی بسیار نازک با خطی نسبتاً خوش (به نسبت خط کتابهای چاپ سنگی هندی) طبع شده در اختیار نگارنده است . در حواشی و حتی میان سطرهای این نسخه لغات مشکل آن از روی فرهنگهای متداول فارسی معنی شده است و این امر

توجه خوانندگان هندی را بدین کتاب می‌رساند.

در «فهرست کتابهای چاپی فارسی» نشانی ازین چاپ خاص بهار دانش نیست و در عوض دو چاپ دیگر آن، یکی چاپ لکنهو ۱۲۷۹ هـ ق (سی و سه سال قدیمتر از چاپی که در دست من است) و دیگری چاپ کلونپور مورخ ۱۸۸۶ میلادی معرفی شده است. وشک نیست که چاپهای متعدد دیگری نیز ازین کتاب شده است که اکنون فهرست آن در دسترس نیست.

اینک قسمتی دلکش ازین داستان را با حذف عبارت پردازیهای بی‌حاصل آن - تا حد مقدور - پس از بیان مقدمه‌ای کوتاه نقل می‌کنیم:

جهاندارشاه در هنگامی که به طلب بهره‌ور بانو سردر بیابان طلب نهاده بود، به راهنمایی ملومی مرد سیاح به دو برادر برخوردار که از ترکه پدر چهار چیز در میان داشتند: دلقی کهنه و پینه زده که هر کس هر چه از نفائس روزگار آرزو می‌کرد می‌توانست از آن بیرون آرد؛ و متکائی ریسمانی که انواع گوهرهای آبدار از آن به وجود می‌آمد، و کشتی چوبینی قلندرانه که هر چه از ماکولات و مشروبات می‌خواستند از آن بیرون می‌آمد؛ و نعلینی چوبین که هر کس آنرا در پای داشت بسه یک چشم زدن می‌توانست از مشرق عالم به مغرب رود. شاهزاده جهاندار سلطان، با بیرونگی این میرانهای گرانبها را از آن دو برادر بر بود و برای رسیدن به مقصود مورد استفاده قرارداد و درین راه پسر وزیر نیز که هر مز نام داشت، و همسال و دوست جهاندار شاه بود او را همراهی می‌کرد و پنهانی به بهره‌ور بانو عشق می‌ورزید.

پس از آنکه جهاندارشاه به بهره‌ور بانو رسید و با معشوق خویش از دیار یار که موسوم به مینو سواد بود، عزم زاد بوم خویش کرد، حادثه‌ای که مورد نظراست برای وی پیش آمد:

«تفصیل این ماجرای عبرت‌انگیز آنکه چون آن کوکب فروزان جهانداری از مصر مینو سواد متوجه دیار خویش شد، در طی مسافت جهل بلیغ به ظهور آورده بعد از مدتی بعید بدان محل فائز شد که اشیای غریب را از آن دو تن داوری طلب، انتزاع نموده بود، یاد بیداد خود کرده... خوی خجالت از جبین ریخت و در بند جستجوی آنها شده... خواست که اشیارا تحویل کرده عذر تقصیر بخواهد. اتفاقاً بی تعب تفحص صورت تلاقی دست داد. جهاندارشاه... در خدمت جوانان مراتب پوزش و مراسم عذر به تقدیم رسانیده اشیارا در پیش نهاد و باعث ارتکاب را... فائز گردیدن به... وصال بهره‌ور بانو برهان کرده... به اقامت رسوم منت و سپاس پرداخت. جوانان جوانمرد گفتند: ای عزیز! عبت خود را به زرف گاه لجه تشویر فرامهمل... که اشیارا در همان حین که از میان ما بردی بر تو ارزانی داشته‌ایم... و اکنون... اگر می‌خواسته باشی نعمتی بر تو بذل کنیم که هیچکس را میسر نباشد، و آن خلع بدن است و نقل روح!

جهاندارشاه... گفت خواهام که نخست کیفیت حال بر من آشکار کنید که من که جرمم به تصریح پیوسته... مورد احسان از چیستم و شما از چه در رهون منت منید؟

جوانان گفتند : ما هر دو برادریم ... و فراوان متاع بدیع ... از تر که پدر به ما میراث رسیده و آن اشیا ... نیز از جمله آنست، چون برسبیل تساوی صورت تقسیم نمی پذیرفت فی الجمله باعث انبعاث کدورت بود ... قضارا تو ... برآمدی و ماده مناقشت را از میان ما ربودی و ما این معنی را جمله عطایای الهی فرا گرفته ممنون مردمی تو گشتیم ... جهاندارشاه بر علوهمت ... آن دو جوان مرد آفرینها گفته علم خلع بدن معلوم کرد و راه منزل مقصود پیش گرفت .

اتفاقاً هرمز پور دستور که سردر هوای بهر موربانو بود پنهانی دنبال دل می دوید و پیوسته ... جوای ساعه مساعد بود. درحین که جهاندارشاه به صحبت جوانان پیوسته استفسار کیفیت اشیا می کرد ، خود را رسانیده در کنجی متواری گشت و به هنگام تعلم و تعلیم نقل روح استراق سمع نموده همه را کماهی یاد گرفت و پس از طی مسافت دوسه مرحله خود را در خدمت جهاندارشاه ظاهر کرده در قطع منازل رفیق شد و از راه تزویر ابراز مراسم اخلاص نموده قوانین نیکو بندگی را به حسب صورت مرعی می داشت و در باطن همت به انهدام بنیان هستی جهاندارشاه مقصور گردانید ...

روز دیگر که سیادمشیت از بهرش دام نهاده بود به ترغیب هرمز بدنهاد به عزم شکار برآمده و .. نخچیری به خاک انداخت . هرمز چون جهاندار شاه را تنهادید سلسله کید بجنباید و گفت :

ای شاه رستم دل! در نهاد من علمی بدیع و هنری بس غریب مضمرست که به معجزه مسیح پهلومی زند و ظن غالب آنست که ... غیر از من دیگری بدان فائز نگشته باشد و آن خلع بدن و نقل روح [است] ... اگر خواهی به تو آموزم اما به شرطی که چنین نعمت غیر مترصد را رایگان نگیری ، در اجر این احسان پس ازین تعظیم برابر ذمه خود واجب شمی !  
جهاندار شاه غافل از دستان روزگار دورنگ ... سر رشته حزم از دست داده گفت :

- من درین علم محتاج به تعلیم تو نیستم، بلکه از تو دانانترم !  
هرمز گفت :

- عجب از شاهان عالی تبار که آلوده لوث کذب شوند و از دروغ گفتن شرم نیارند !

جهاندارشاه ازین سخن به هم برآمد و گفت :

- اگر همین دم دعوی خود را به برهان ساطع صادق گردانم خون چون تو بیهوده کوی نا اندازه شناس هدر باشد !  
هرمز گفت :

- اگر تو به کمال چابکی وجستی به قالب این نخچیر درآمده کالبدخاکی خود را خالی کنی ... خون من به حکم شرع مباح باشد !

جهاندارشاه برگشته اختر بی آنکه در قول مدعی تأملی نماید به فرمان قضا قالب خود را رها کرده فی الحال به کالبد آهو درآمد .

هرمز چون تقدیر را مطابق تدبیر خویشتن یافت فرصت مفتنم انگاشته معاجنه نجس خود تهی کرده به بیکریک جهاندارشاه درآمد و بسر مرکب ... جهاندارشاه سوار شده . . . به سوی بهره‌وربانو شتافت .

« . . . بهره‌وربانو چون حرکات و سکناتش را مخالف جهاندار شاه دید به تفرس دریافت که واقعه چیست ! بنا بر مصلحت صاحب فراش گشته در آند دامان عصمت خود را از لوث مضاجعت آن ناپاک مصون ساخت و به بهانه رنجوری ترك طعام کرده . . . ضعف تمام در قوایش راه یافت و هرمز روزی چند به امید بهی دست از او باز داشته به امید صحت نشست . . .

چون جهاندارشاه از بیکریک چرخ دوار در بیکر آهو درآمد از بیم هرمز حرام توشه لمحهای در آنجا درنگ نوردزیده . . . راه صحرا پیش گرفت . . . تا آنکه به سبزه‌زاری گذشت و شارکی دید در میان گیاه . . . مرده افتاده است . بال و پر او را نسبت به قالب آهو بهتر دیده فی الحال به کالبدش درآمده از آنجا پرواز کرده . . . در باغی نزول فرمود . . . قضا را صیادی دام در آنجا نهاده بود . به مجرد نشستن در دام افتاد . صیاد شارک را در قفس کرده . . . متوجه شهر شد ، درویشی . . . بسر کنار شهر در پای درختی . . . طرح سکون انداخته بود ، صیاد . . . برسبیل ارمغان شارک را بدو تکلیف نمود ، شارک . . . به یاوری رای صواب نمای . . . به آواز حزین گفت : المنته که به منتهای آرزو پیوستم !

« درویش . . . گفت : اکنون که اسیر محنتی . . . چه جای شکرست ؟ شارک گفت : ای خواجه ! نعمتی نیکوتر از شرف صحبت چون تو صاحب‌دلی دیگر چه باشد ؟  
دلالت این سخن بر مذاق طبع درویش گوارا افتاد . . . گفت : تو چه مرغی با اینهمه زیرکی و دانائی ؟ . . . شارک گفت : طایری جهان دیده‌ام . . . درویش . . . مصاحبت او را چون جان عزیز شمرد . . . »

« روزی درویش را . . . به سوی شهر گذار افتاد . ناگاه ازدحامی دید . . . چون پژوهش راز کرد . . . دید جوانی زیبا منظر را به دیوان قضا حاضر آورده‌اند و در باب سیاست اوحدی می‌خواستند و اهل فتوی بر آنکه حکم به خوش کنند با آلام ضربات تازیانه را وسیله نجات او گردانند مرد بودند و درین باب قرعه زدن می‌خواستند . درویش گفت . . . این جوان به چه جنایت مستوجب عقوبت . . . آمده ؟ گفتند . . . این برگشته بخت . . . دریای قصر وزیر نشسته در آئینه صورت خود تماشا می‌نمود . قضا را دختر وزیر از غرقه سر بر کشید و رخسارش در آئینه جلوه کرد . . . از نظاره جمالش هوش در باخت و از مستی شوق بوسه بر رخ پیکر خیال زد . اکنون به جرم چنین گستاخی مأخوذ است !

« اتفاقاً شارک با درویش همراه بود . چون این نفعه غریب گوش کرد بفرمود تا جوان را در آفتاب داشته صد تازیانه بر سایه‌اش زنند !



« مردم چون چنین حکم از زبان مرغ شنیدند به یکبار از غایت استغراب در خروش آمدند و در اندک زمانی این ماجرای بدیع انتشار یافت تا آنکه بهره‌ور بانو برین حال وقوف یافته جهت طلب شارك کس در پیش درویش ارسال داشت. از حدود این معنی اگرچه کوه غم بردل درویش جا کرد اما از فرمان بانوی دهر انحراف و ورزیدن از مجال خویش خارج یافته ناچار شارك را تسلیم خواهندگان نمود. شارك را نظر چون بر جمال بهره‌ور بانو افتاد به زبان مرغان مراتب شکر یزدان ادا کرده مترصد وقت بنشست، روزی... خلوتکده را از غیر خالی یافته قصه حال... خود و... انتقال اجساد و کید هر مز بد نهاد از آغاز تا انجام نزد بهره‌ور بانو باز خواند.

« بهره‌ور بانو... سراسیمه وار بر خاسته ندانست... چه تدبیر سازد که هر مز... سرانجام جسد... جهاندار شاه رها کرده به دارالبوار شناید!

« شارك... گفت... دست توجه به فترک تدبیر در آرد، زیرا که در این هنگام که من مرغ ضعیفم و خصم شاهبازواج توانائی عقده از رشته مقصود بجز با سرانگشت تدبیر نمی‌توان کشود... این بار چون آن بد گوهر ناپاک پیش تو آید مراتب تعظیمش... پیش از پیش به تقدیم رسانیده به شکفته روی و کشاده جبینی بگوئی که ای جهاندار شاه... مدت رنجوری من به تطویل انجامید... اگر کستاخی نباشد خواهم که به قاعده قدیم رعایت بنده نوازی کرده یکی در پیش چشم من خلع بدن خویش فرمائی و در قالب غیرتی نقل روح نمائی! می‌تواند بود که به وسیله چنین تماشای غریب بسطی به طبع راه یابد و نشاطی در مزاج پدید آید!

« بهره‌ور بانو... روزی که سپهر را در صدد مساعدت... خویش یافت مطابق ارشاد شارك... پیش هر مز بد نهاد بسی لابه و تملق نموده نقش مدعا بر لوحه التماس بست. از آنجا که ستاره عمر آن کوتاه فکر... به درجه قطع سیر پیوسته بود سر رشته حزم و احتیاط از دست داده فی الفور آهوبره‌ای طلب داشت و بفرمود تا کلوش فشرده قالبش را از جان پرداختند و... بیکر پاک... جهاندار شاه فیروزمند نهی کرده به قالب غزال در آمد. جهاندار شاه که منتظر چنین هنگام سعادت نشسته روی نیاز به سوی خداوند بی‌نیاز داشت، چون حرکت افلاک را مبینی بر دولت و سعادت خود دید بلا تحاشی جسم شارك رها کرده به بدن مبارک خویش تن حلول فرمود و مراتب منت به در کباب علی‌الاطلاق مؤدی ساخته حکم نافذ صادر کرد تا غزاله سکه صفت را دست و کردن به رسن بسته در چاهی اندرون آویختند... (بهار دانش، ص ۴۱۳ - ۴۰۵)

این حکایت با تغییر و تبدیلهائی در الف‌النهار (چاپ دوم، ص ۱۲۵ به بعد) نیز نقل شده است.

داستان زیر نیز که فقط جزئی از آن نقل می‌شود در عین آنکه از نوادر اتفاقات است به خوبی رنگ هندی «بهار دانش» را نشان می‌دهد:

«آورده‌اند که رفیقی چند در باشی طرخ مجلس انداخته باهم صحبت می‌داشتند؛ ... در اتنای این حال مردی اجنبی وارد وقت اینسان شده به رسم اسلام سلام گفت.

انجمن نشینان به طریق استکراه به جواب سلامش پرداخته رسیدن او را مکروه داشتند ... آن مرد از روی نفوس دریافت و عرق تشویر بر رخ آورده ... به گوشه بساط بنشست و پس از زمانی سر از جیب تأمل بر آورده ... آنچنان مجلس را گرم ساخت که ارباب مجلس وجود او را مغتنم انگاشته مصاحبتش را به دل گزیدند ... این جوان از وجاهت ظاهری بهره وافی داشت ، اما بر صفحه رخسارش خطوطی ... مرتسم بود . یکی ... بدو گفت که از سخنان دلنشین شما خاطر عزیزان بسان گل بشکفت ، لیکن از فهم معنی این رقوم تازه که بر صفحه صورت شریف ثبت است مدرکه این نیازمندان عاجز مانده ، اگر کستاختی نباشد التماس چنان دارند که ... بیان تفسیر این ... معنی اصفا نمایند ... جوان از اقبال این معنی سر باز زده ... عزیزان در انکشاف این امر استبداد نمودند ... ناگزیر زبان به نطق گشاد و گفت :

« ... پوشیده مباد که پیش ازین به بیست سال بنده ... به عنوان لشکریان زیست می کرد . روزی به رفاقت چندی از ... احبا ... به سیر نخلستان رفتم . در آنجا نخلی بود نسبت به جمله نخلها در رفعت ممتاز ، خرمایش خوشه خوشه چون حلوای تر آویخته و بغایت لذیذ و ... شیرین و خوشگوار بر آمد و از فرط ارتفاع دست قدرت هیچکس به برش نمی رسید ... یاران درین کار مرا ممتاز می دانستند ، همه به اتفاق دست به دامانم زده گفتند می خواهیم که به بمن توجه والای تو خرمای ... این نخل تناول نمائیم و هم تماشا کنیم که بالای چنین نخل بلند قامت که سر به بام فلک می ساید ... چگونه بر می آئی ... ناچار بر آن داشتند که دامن را چون شاطران به کمر زده و آستین بر ساعد نوردیده به کردار داربازان سحر کار بر آن درخت فلک فرسا که گفتی نردبان بام سپهرست چست بر آمدم و خلقی ... انبوه به جهت تماشا پیرامون نخل حلقه بستند .

« چون به نهایتش رسیدم از بس رفعت مردمان تنومند و جوانان قامت بلند که در زیر ایستاده بودند مانند اطفال خردسال در نظرم مرئی می شدند . . . القصه خوشه ای چند که در کمال لطف و طراوت بود چیده در دامان گرفتم و پاره ای به زیر انداختم که ناگاه ماری سیاه ، بر سرش نقاط سپید به زردی مایل ، در غایت سطبری و درازی که از نگاه جانکاهش زهره آب می شد و دل بسان نمک به آب می گذاخت از میان برکها پدیدار گشت و میل به سوی من اجل رسیده کرد . به مجرد نگاه لوزه بر اندام افتاد و از صدمه هیبتش مفاصل اعضا خواست که از هم متلاشی گردد و مرغ جان از آشیان کالبد پرواز نماید . در دل اندیشیدم که اگر خود را به زیر می اندازم قفس عنصری در نیمه راه بر طایر روح می شکند و اگر توقف می ورزم این ازدهای جانگداز که بالای آسمانی و اجل ناگهانی کنایت از آنست به یک نفس لقمه وار فرو می برد ! هر دو مشکل ، و از همه مشکلتر گرفتاری زبان خلاق ! که مرد که نادان شکم بنده از بهر خرما جان داد ! مردن و باز نام بد بر صفحه روزگار ثبت کردن ! ای ملک العرش ! این چه عقده جانکاه است که فلک من ناتوان و ضعیف را پیش آورده !

« سخن کوتاه ، تارای زخم و فکر کنم ، آن ازدهای خونخوار در رسید و در تنم

پیچیده حمایلوار در کردنم آویخت و کفچه مهیب بلاانگیز را پهن و پرباد ساخته به محاذی دهنم گذاشت و چشم سیاه زهرآلود بر صورتم دوخته لمحہ لمحہ زبان ازدهان برآوردن گرفت!

« از بیمناکی حالتی بر من طاری شد که تعداد کیفیت هولناکی ... آن از مجال زبان خارج است ... و از یادش اکنون مو بر اندام راست می‌شود و از فرط هراس پیوست به مرتبه‌ای بر عروق و اعضایم مستولی گشت که در بدن اصلاً اثر رطوبت نماند و خون در شرائین خشک شد و پنجه دست به آئینی بدان درخت پیوست که گفتی پنجه چنار از همان درخت رسته است! و به پای نخل جهانی جمع شده و عالمی گردآمده دست تغابن بریکدیگر می‌زدند و از غایت تحیر فریاد و خروش می‌کردند!

« از غوغای خلابق آوازی موهوم تحسراًمیز به گوش من می‌خورد و خویشان و دوستان بانگ نوحه بلند کرده از بیچارگی خاک بر سر می‌ریختند! قضا را جوانی نیکو منظر کشیده قامت بر اسب‌های زین سوار و کمائی با دو سه تیر در دست خدمتکار در رسید و از مردم سبب ازدحام و فریاد و فغان باز پرسید، جمعی بر این حال آکھی دادند و به انگشت من انگشت نما را نمودند!

« جوان به روی من و پیچیدن مار در گردن نگاه کرد و گفت: از والیان این اجل رسیده کسی هست، برادران و خویشان که در آنجا بودند و بر خرابی حال من اشک حسرت می‌ریختند گفتند چه می‌گویی؟ جوان گفت: بر همگان ظاهر و هویداست که اجل بر پیشانی این برنا نشسته، نجات او ازین بلیه جان‌گداز به حسب عقل محض دشوار بلکه ناممکن است، اگر ... اجازت دهید به امید قادر علی‌الاطلاق تیری برای این ازدهای خونخوار زخم و بخت آزمائی این اجل گرفته کنم! مردیام قادرانداز! در فن کمانداری استاد؛ در شب تار پای مور زخم و اگر دانه‌ای خردل به موئی آویزند خطا نکنم! ... به شست نخست سر این مار را آنچنان معلق بردارم که به صورت جوان از آن تیر هوائی نرسد و به مویش آسیبی راه نیابد! لیکن از آنجا که قضا کارها کند و ارادت مصلحتها اندیشد، می‌ترسم که قضیه متعکس گردد و شما دست به دامانم زده به خونش گرفتار سازید!

« مردم همه به اتفاق زبان کشادند و گفتند که به جهت استخلاص این جوان غیر ازین علاجی دیگر ممکن نیست و نباشد، اگر حیات نفسی باقی دارد بدین تدبیر صائب نجات یابد ... و گرنه در دهان اجل نشسته است!

« والیان من تن به قضا دادند و بدین امر جوان سهام<sup>۲</sup> را رضا کردند. جوان که رحمت بر روانش باد، کمان معجز نشان را در قبضه گرفت و ... آنچنان زبان پیکان به تار نظر بر کفچه مار دوخته از شست رها کرد که: فلک گفت احسن، ملک گفت زه! پیکان تیر راست چون تدبیر صائب به نشان خورده سر مسار بر زمین آورد و

۱ - قادرانداز: تیرانداز کامل هنر و بی‌خطا

۲ - سهام: به فتح اول و تشدید دوم، تیرانداز

غریب از نهاد خلابر آسمان رفت. سبحان حی الذی لا یموت و هو علی کل شیء قدیر!  
 « چون تیر بر کفچهٔ مار قائم بود، مردم تماشا دوست دویدند تا جدا کنند.  
 جوان کماندار دیگران را باز داشته خود فرا پیش رفت و تیر را با سر مار برداشت.  
 قضا را سر مار برجست و از آنجا که پیمانهٔ عمر جوان لبریز گشته بود، لبش به دهان  
 گرفته نیش زهر آلود زد! جوان فرشته طلعت در چشم زدن به خلد برین شتافت و سر  
 مار مانند ماهی کاغذ کبیرا<sup>۱</sup> به لب جوان همچنان چسبیده ماند! بارد دیگر غریب از نهاد خرد  
 و بزرگ بر آمد... الخ، (بهار دانش، س ۴۴-۳۹)

در پایان این گفتار یادآوری دو نکته ضروریست: نخست انحطاط و ندنی فکری  
 منشیان دورهٔ قاجار که گلستان سعدی و منشآت قائم مقام و تشریفاتی و سیاستنامه را فرو  
 گذاشته نثر ناهموار و غث و سمین و غامض و تاریک این کتاب را مثل اعلائی بلاغت و انشاء  
 می پنداشتند! و حال آنکه اگر ذهن آنان متوجه تشریفاتی و تصنع و تکلف و اغلاق در انشاء  
 نیز می بود (چنانکه کسانی نظیر میرزا طاهر شعرمی معروف به دیباچه نگار مؤلف تذکره  
 کنج شایگان چنین نیز بوده اند) درین سبک هم کتابهای بسیار مزین و آراسته و مصنوع  
 و (در جای خود) نمونهٔ عالی زیبایی و صنعتگری مانند مرزبان نامه سعدالدین و راوینی  
 و جهان کشای جوینی و تاریخ و صاف و غیره به یاد کار مانده بود!

دیگر آنکه «بهار دانش» با آنکه دارای اطنابهای ملال خیز و عبارت پردازیهای  
 بارد و حشوها و زواید بیشمار است، حاوی داستانهای است بسیار جذاب و شیرین و شاید  
 یکی از علت‌های توفیق آن وجود محتوی دلپذیر و جالب بوده است. این کتاب را می توان با  
 شوق و رغبت بسیار خواند و از نوادر دلاویز و حکایت‌های عجیب آن لذت برد.

محمد جعفر محجوب

پژوهشگاه علوم انسانی و مطالعات فرهنگی  
 رتال جامع علوم انسانی

۱- ماهی کاغذ کبیرا چیزی که به صورت ماهی از آهن ساخته به کاغذ می چسباند تا از  
 بردن باد محفوظ ماند.